



## پیغام عشق

قسمت پانصد و چهل و هشتم





حکایت غلام هندو یا انسان گرفتار در تاریکی ذهنش که برای خواسته‌ی نابه‌جایش مورد تجاوز قرار می‌گیرد، حکایت تمام ما انسان‌ها بر روی زمین است. داستان‌های مثنوی در بستری از پویایی به‌سر می‌برند یعنی گاهی مولانا مقصود اصلی خود را از بیان داستان از زبان به زعم ما شخصیت خوب و گاهی از زبان باز به تعبیر ذهن ما شخصیت بد بیان می‌کند. با در نظر داشتن این اصل می‌توانیم خود را در اختیار داستان قرار بدهیم تا آن نسیم زنده‌کننده‌ی داستان ما را با پیامش آشنا کند. مولانا در این داستان یکی از دردناک‌ترین ولی تأثیرگذارترین صحنه‌ها را برای بیان اصل گرفتاری ما در این جهان انتخاب کرده است. صحنه‌ی تجاوز مردی قوی هیکل به غلامی از هیچ کجا بی‌خبر. چرا مولانا این قالب را انتخاب می‌کند؟ برای این که ما سال‌ها برنامه گنج حضور را می‌بینیم و در پای درس مولانا می‌نشینیم یا به طُرق دیگر به معنویت می‌پردازیم ولی یک تصمیم قاطع نمی‌گیریم که از من‌ذهنی خارج شویم. یک تصمیم قاطع نمی‌گیریم که کیفیت تسلیم و فضاگشایی خود را زیر ذره‌بین قرار دهیم. مولانا با نگاه به‌شدت تیزبینش این موضوع را می‌سنجد و به بیان این داستان می‌پردازد. داستانی که در انتهایش برای ثابت کردن عدم قطعیت تصمیم ما برای خارج شدن از من‌ذهنی داستان پروانه‌ی فراموشکاری را ارائه می‌دهد که خود را بارها و بارها به آتش می‌زند و هر بار فراموش می‌کند.

بزرگ‌ترین خطر موجود در کمین آدمی فراموشکاری است. فراموشی این که برای چه در پای تلویزیون نشسته‌ام و برنامه را نگاه می‌کنم. انسان گرفتار در ذهن اصولاً نسیان و فراموشی دارد. شاید غلط نباشد که برخی ریشه‌ی کلمه‌ی انسان را نسیان یا همان فراموشی می‌دانند. تمام تلاش‌های برنامه‌ی گنج حضور و دروس مولانا برای تبدیل است. تبدیل شدن به هُشیاری خالص رها شده از ذهن. هر هدف دیگری، هر مقصود دیگری، هر محرک دیگری غیر از این منجر به شکست انسان و گرفتار ماندن آن خواهد شد.

نام غلام هندو در این داستان فرج است. در جایی از داستان و یکی از اصلی‌ترین سکانس‌ها و اوج داستان فرج از فرط درد نعره و فریاد می‌زند. نعره‌ای که نه تنها به گوش هیچ‌کس نمی‌رسد بلکه گویی پایانی هم برای آن متصور نیست. نعره‌ای که از فرط بیچارگی است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

هندوک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دفّ و کفّ و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

به شخصه این نویسنده مورد تجاوز جسمی قرار نگرفته‌ام ولی بارها و بارها شده است که هُشیاری خالصم مورد تجاوز هولناک ذهن و ابزارهای او قرار گرفته است. یک فارسی زبان معنای واژه‌ی نعره‌زن به هنگام تجاوز را به‌خوبی متوجه می‌شود. فریادزنده‌ای بلند. فریادی غیر قابل تصور که انسان از سر استیصال مجبور به انجام آن شده است. من به‌عنوان یک جوان ۲۸ ساله بارها نعره زده‌ام. وقتی برای هویت خواستن و تعریف خود به‌وسیله‌ی ذهن به ذهن رجوع کردم و ذهن ناقصم راه‌حلی بی‌هوده را ارائه داد و من پس از انجام آن با درد شدید روبه‌رو شده‌ام. نه تنها مشکلم حل نشده باقی ماند، بلکه دردِ کُنده‌شدن آن همانیدگی به دست زندگی نیز به‌جا ماند. چرا؟ برای این که از مسئله‌ی اصلی ناآگاه بودم. مسئله‌ی اصلی تعریف هُشیاری حضور که تعریف ناپذیر است در این لحظه به‌وسیله‌ی ذهنی است که درکی از بی‌نهایت ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

هندوک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دفّ و کفّ و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن



جامعه‌ی بشری به کلی راه را اشتباه رفته است و هنوز هم که هنوز است هیچ کس نعره‌های مولانا را در آثارش نمی‌شنود. من از ابتدای زندگی‌ام به دلیل آموزش دُرُست ندیدن به دنبال هویت گرفتن از خواسته‌های بیرونی بوده‌ام. از مدارک آموزشی و دانشگاهی زندگی خواستم ندادند. از عشق‌های زمینی دوران نوجوانی زندگی خواستم ندادند. از تعریف و تمجید اساتید و خانواده‌ام زندگی خواستم ندادند. از دوستانم و وقت‌گذرانی با آن‌ها زندگی خواستم ندادند. از اولین ماشینی که برایم خریدند زندگی خواستم نداد. از رابطه‌ی جنسی زندگی خواستم نداد. از زندگی کردن در کشور دیگری خواستم نداد. از از از از ... ندادند و نخواهند توانست بدهند. شگفت‌انگیز است که تا بیست و سه سالگی کسی نبود که به من بگوید پویا از جسم زندگی نخواه. زندگی از جسم به تو جاری نخواهد شد بلکه برعکس این تو هستی که باید از درونت به بیرون زندگی بریزی. شگفت‌انگیزتر این است که جامعه‌ی بشری در پشت حله‌ی قلبی تجاویز به روح من کف و دف هم می‌زند. یعنی یک هُشیاری‌ای که باید به دنبال خالص شدن باشد را به هم‌هویت شدن با اقلام این دنیایی و همانیده شدن با آن‌ها تشویق می‌کند. بشر گرفتار در دستان نیروی همانیدگی در مقیاس عظیمی پول خرج می‌کند تا آدم‌ها هرچه بیشتر همانیده بشوند. و یا به تعبیر مولانا دف و کف می‌زنند. شگفت‌انگیزتر این است که تمام منابع جواهری به نام زمین را استفاده می‌کنیم، تنها و تنها برای همانیده شدن و این که همانیدگی‌ها مان را به یکدیگر نشان دهیم تا برتر درآییم. فهم عمیق بیهودگی این کار با ذهن تا ابد هم امکان‌پذیر نخواهد بود. و صدای فغان و نعره‌ی هُشیاری پاک ایزدی در هیاهوی جشن ساختگی همانیده شدن گم می‌شود و مورد تجاوز قرار می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

هندوک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دف و کف و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن



آیا نه این که هر کودکی که پا بر روی زمین می‌گذارد با نگاهش، با سکوتش، با حرکاتش نعره می‌زند که من از جنس عشق هستم مرا شناسایی کنید. من از جنس جسم نیستم مرا به جسم نبرید. آیا ما نعره‌ی آن ناظر درونی‌مان را می‌شنویم که نعره می‌زند همانیده شدن بس است و زندگی در الگوهای تکراری فکر و عمل بس است، را می‌شنویم؟ انسان گرفتار در من ذهنی این نعره را نخواهد شنید. شنیدن این نعره گوش عدم شنو می‌خواهد. آیا نه این که انسان‌ها به‌طور ذاتی به یکدیگر نعره می‌زنند که عشق درون من را شناسایی کنید نه متعلقاتم را. آیا آن‌هایی که مرکز خود را عدم می‌کنند در صدد این نیستند که با مرکز عدم نعره بزنند که من این همانیدگی‌ها نیستم. نعره‌ای از جنس نعره‌ی لاضیر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۶ و ۳۰۷

هندوک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دف و کف و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

مولانا در یکی از بیت‌های پایانی این بخش راه‌حل کاربردی‌ای را برای این که نعره‌مان در هیاهوی کف‌ودف بیرونیان گم نشود ارائه می‌دهد. برای این که نعره‌مان بتواند از سد صدای جشن و پایکوبی در بیرون و خطابه گفتن من ذهنی خودمان و من‌های ذهنی دیگران رد بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰

پس پیمبر گفت: اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ

گرچه مفتی‌تان برون گوید خُطُوب



پیامبر عظیم‌الشان گفته است که فتوا را از قلبتان بگیرید و نه از خطابه‌های مفتی بیرونی. هیچ راهی به جز فضاگشایی برای فتوای دُرست گرفتن از قلبمان وجود ندارد. هر بیننده‌ای که احساس می‌کند واژه‌ی فضاگشایی برایش تکراری و خسته‌کننده جلوه می‌کند باید مراقب باشد که دیو در کمین است تا این تنها ریسمانی را هم که ما می‌توانیم به چنگ بزنیم تا از ذهن بیرون بیاوریم، از او بگیرد. مفتی من‌ذهنی ما و دیگران است که در بیرون هر لحظه در حال سخن گفتن است که فضاگشایی تا کی؟ این‌گونه حرف زدن نشان از هنوز گرفتار ذهن بودن است! تنها مقصود ما از زندگی و مصرف نعمت‌های این جهانی و کره‌ی خاکی فضاگشایی است. فضاگشایی‌ای که باعث تبدیل ما و زنده شدن ما بشود. گنج حضور و آثار مولانا یکی از نادرترین فرصت‌هایی است برای این‌که ما بتوانیم به چرخه‌ی اشتباه زندگی‌مان پایان بدهیم و قاطعانه به همانیدگی‌ها با دو دست ده بدهیم. یعنی از آن‌ها هویت نخواهیم و انزجار از این داشته باشیم که به مرکز پاک خدایی‌مان وارد شوند. فرصتی که باید آن را قدر دانست. فرصتی که بسیار سریع می‌تواند انسان‌ها را از گرفتاری ذهن خارج کند. مولانا با شش دفتر و هزاران غزلیات بس است. او در آثار خود نعره می‌زند که این‌ها را بخوانید بس است. چیز دیگری وجود ندارد تا بخواهید آن را بفهمید. افسوس که نعره‌اش در صدای دف و کف نیروی همانیدگی غالب بر ما گم می‌شود.

مطلب به پایان رسیده است و من نتوانستم باز هم به بیشتر از سه بیت از این مجموعه از اشعار پردازم. طلب یعنی با صدای قاطع گفتن که من نمی‌خواهم فرج باشم و در ذهن زندگی کنم. دیگر درد کشیدن کافی است. دیگر زندگی کردن در امید توهمی زندگی گرفتن از متعلقات این دنیایی کافی است. پروردگارا این در باز نخواهد شد مگر با کلید تو و کلید تو هم به دست من نخواهد رسید مگر با طلب‌رهایی کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنت الله نیست



## به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا و احترام به بزرگان قرین عشق و خردشان می‌شویم و از نور حضورشان، شمع حضور ما هم روشن می‌شود، حتی اگر در من ذهنی، مرده‌ای متحرک هستیم و یا هنوز شوق زنده شدن به خدا را داریم، با صبر و خاموشی مرکز ما رحمت‌های الهی را جذب می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن، نشان علت است

پس با ذهن به دنبال خدا و حضور و نور شمع بزرگان نگردیم که همین گشتن نشان بیماری ما در من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴

یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند

گر مرده‌ایی ور زنده، هم زنده شوی با ما

یک شمع روشن هزاران شمع را روشن می‌کند، انسانی که با صبر و تلاش و عشق به گنج حضور و نور عدم می‌رسد، تابش نورش بدون حرف زدن و اصرار به دیده شدن به اطرافیانش می‌رسد چه کسی که طالب نور باشد و چه کسی که در شب ذهن مرده و افسرده باشد کم‌کم به زندگی زنده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۸۱

چونکه گوینده ندارد جان و فر

گفت او را کی بود برگ و ثمر؟



وقتی فضاگشایی می‌کنیم فرّ و شکوه ایزدی به جانمان می‌ریزد و سخن‌های ما تأثیرگذار می‌شود، ولی اگر برحسب همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی حرف بزنیم، سخنان ما بی‌نمک و بی‌ثمر می‌شود پس باید روی خودمان کار کنیم تا سخن ما در فضای صبر و خاموشی مثل چای دم بکشد و گفته‌های ما اول روی خودمان اثر بگذارد و بعد روی دیگران.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان

قدحی دو موهبت کن، چو ز من سخن ستانی

سخن‌های ما با هشیاری جسمی و من‌ذهنی بی‌نمک است ولی اگر صبر کنیم و خاموش باشیم شراب موهبت الهی را می‌نوشیم و زندگی از طرف ما سخن می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۰۵

بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار

کو بُتِ تن را فدا کردن به نار؟

تا بت من‌ذهنی را نشکنیم و همانیدگی‌ها را در آتش عشق نسوزانیم، آزاد نمی‌شویم، وقتی خدا به ابراهیم که نماد انسان به حضور رسیده است گفت: لا أَحِبُّ الْاَفْلِینَ یعنی من چیزهای آفل را دوست ندارم، رُخ آتش برای او سَمَن‌زار رضا شد و به گلستان جاودانگی عدم رسید، کو کسی که برای زنده شدن به خدا راضی به فدا کردن همانیدگی‌هایش باشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹

جز به شب، جلوه نباشد ماه را

جز به دردِ دل، مجو دل خواه را





در تاریکی است که نور جلوه می‌کند، از خود پیرسیم چرا با وجود این همه نعمت، ما درد می‌کشیم؟ زیرا ما حامله به حضور هستیم ولی راضی نیستیم درد هشیارانه بکشیم و با مقاومت جلوی زاده شدن مسیح و هشیاری حضور خود را گرفته‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۶

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل

که زبونش گشت با پانصد دلیل

ما به‌عنوان هشیاری می‌دانیم با چیزهای غلط همانیده شدیم و هزاران دلیل وجود دارد که هرچه غیر خدا در مرکزمان باشد ما را زبون و پست می‌کند، اما موتور من ذهنی که با حرص و زیاده خواهی کار می‌کند به دنبال جمع می‌رود و از هر انسانی یک درد می‌گیرد، پس نتیجه‌اش جز حرص و خواری و خشم و درد و حسرت نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

چرا زندگی به ما درد می‌دهد و خواب ذهن ما را آشفته می‌کند؟ زیرا قصد خالق از خلق بشر این بوده که گنج عشق و خردش را که در ما نهان است با تسلیم و فضاگشایی اظهار کنیم، زیرا همه ما به‌خاطر آموزش غلط پیشینیانمان این گنج را گم کرده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنتُ کَنزاً کُفْتُ مَخْفِیاً شَنو

جوهر خود گم مکن، اظهار شو



خدا گفت: من گنجی مخفی بودم بشنو مخلوق من، با همانیدگی‌ها روی گنج درونت را نپوشان و آن را گم نکن بلکه با شناسایی از هرچه غیر خداست آزاد شو و لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کن و گوهر حضورت را آشکار کن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد

خاک را تابان تر از افلاک کرد

خدا، زندگی، بودن، انرژی حیاتی و هرچه که نام می‌نهد گنجی مخفی بود که از پُر بودن شکافت و مُشتعل شد، و در ذرهٔ جسم خاکی ما که از جنس مواد شیمیایی بود، دَمید و آسمانی پدید آورد و ما را سلطان اطلس پوش کرد، تا بتوانیم با فضاگشایی زیبایی و خرد و عشق را بیافرینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹

در بَست و دشمن اندر خانه بود

حیلۀ فرعون، زین افسانه بود

داستان زندگی انسانی که خدا را انکار می‌کند مانند افسانهٔ فرعون است که دشمن خود را نشناخت و همهٔ درها را بست تا موسی را در خانه‌اش پرورش دهد، ما هم درهای رحمت خدا را می‌بندیم و من‌ذهنی‌مان را جدی می‌گیریم و پرورش می‌دهیم تا قدرتمند شود و زندگی ما را فلج و نابود کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰

با قضا پنجه مَزَن ای تند و تیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز



هرچقدر بیشتر در برابر اتفاقات و حکم قضا و قدر می‌ستیزیم، خشمگین می‌شویم و داد و فریاد می‌کنیم آسمان درونمان بسته می‌شود و بیشتر از برکات زندگی قطع می‌شویم، برای هم سو شدن با زندگی چاره‌ای جز تسلیم و فضاگشایی نداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۱۹

هین بده، ای قطره خود را بی‌ندم

تا بیابی در بهایِ قطره، یم

\*ندم: پشیمانی

\*یم: دریا

پس با صبر و خاموشی من‌ذهنی‌مان را کوچک کنیم و چون قطره‌ای خود را به دریای یکتایی بسپاریم، تا هیچ پشیمانی و حسرتی برای ما نماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند



آب حکمت همواره از چشمهٔ عشق و خرد زندگی جاری ست، اگر مرکزمان را از گرد و غبار فکرها، باورها و دردها بشوییم این آب از چهار بُعد ما عبور می کند و چشم عدم بین ما باز می شود تا دیگر با چشم من ذهنی به خاک همانیدگی ها با حسرت نگاه نکنیم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سلام

خلاصهٔ غزل شماره ۲۸۱۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۱۴

خُنک آن دم که به رحمت سرِ عشاقِ بخاری

خُنک آن دم که برآید ز خزانِ بادِ بهاری

خوشا به حال لحظه‌ای که همهٔ ما انسان‌ها مورد رحمت، نوازش، و لطف زندگی قرار بگیریم. مرکزمان را آگاهانه از همانیدگی‌ها پاک کرده، و دوباره به اصل خودمان که جنس خداست، تبدیل شویم. این حالت بدون نوازش و رحمت زندگی امکان ندارد. خوشا به حال لحظه‌ای که از پاییز همانیدگی‌ها، باد بهاری و دم زنده‌کنندهٔ ایزدی شروع به وزیدن کند، و زندگی به تله افتاده و دردهایمان را شفا ببخشد، و عشق، آرامش، شادی زندگی را در درونمان جاری سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۱۴

خُنک آن دم که بگویی که: بیا عاشقِ مسکین

که تو آشفتهٔ مایی، سرِ آغیار نداری

خوشا به حال لحظه‌ای که مرکزمان از خزان همانیدگی‌ها پاک شده، و خداوند از مرکز عدم پیغام زندگی را به گوش ما بگوید و ما هم بشنویم. که ای عاشق بینوا که در من ذهنی مرا جست‌وجو می‌کنی و عشق را در ذهنت تجسم می‌کنی. بدان که این بی‌قراری و آشفستگی تو به خاطر همانیدگی‌هایت مانند پول و همسر و فرزندان ... نیست، بلکه به خاطر زنده نشدن به من و جدایی از زندگی است، و این لحظه پیش خواهد آمد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که درآویزد در دامنِ لطف

تو بگویی که: چه خواهی ز من، ای مستِ نزاری

خوشا به حال لحظه‌ای که انسان چنگ بزند به دامن لطف تو، و آن لحظه‌ای است که فضا را باز می‌کنیم، و مرکزمان از جنس تو می‌شود، دیگر سر همانیدگی‌ها را نداریم، و فقط لطف و مهربانی تو است. چه مبارک لحظه‌ای ست، آن دم که بگویی: ای مست من حالا که می‌خواهی به من ذهنی بمیری، از من چه می‌خواهی، و ما بگوییم، که فقط تو را می‌خواهیم، و از تو یاری می‌جوییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که صَلا دَردهد آن ساقیِ مجلس

که کند بر کفِ ساقیِ قدحِ باده سواری

شود اجزایِ تنِ ما، خوش از آن باده باقی

بَرهَد این تنِ طامعِ ز غمِ مایده‌خواری

خوشا به حال لحظه‌ای که با فضاگشایی پی‌درپی بفهمیم، که ساقی زندگی، و ساقی مجلس کائنات خدا است، و همه انسان‌ها را دعوت می‌کند، و آگاهی می‌دهد، که دامن لطفش را بگیریم. جام شراب را در دستش گرفته، و به همه انسان‌ها و کائنات می‌دهد، و هیچ‌کس را از این شراب محروم نمی‌کند. کسانی که در افسانه من ذهنی جامد شده‌اند، دعوت‌نامه خداوند برای آن‌ها ریبالمنون است. بنابراین وقتی این لحظه فضای درون باز شد، می‌عشق وارد ذرات وجود ما می‌شود، شروع می‌کند به ارتعاش شادی و عشق و این باده باقی از طرف زندگی می‌آید، و این من ذهنی طمع‌کار که از همه چیز زندگی می‌خواست، از غم خواستن‌ها رها می‌شود، و موتور خواستش خاموش می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض

بستاند گرو از ما به گش و خوب عذاری

خوشا به حال لحظه‌ای که خداوند جریمه همانیدگی‌ها را از من بطلبد، و من عمیقاً درک کنم که این‌ها را از روی میل و رغبت به بهترین مشتری بدهم، تا در مرکز هیچ همانیدگی نماند. هشیار باشم آن همانیدگی را که بیشتر دوست دارم بدون مقاومت بدهم، تا زندگی هم به زیبایی و روی خوش از من بستاند. فضای درونم باز شود، و زندگی خودش را آشکارا به من نشان دهد. این طور نبخشم، نیکی زندگی را دریافت نخواهم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد

دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

خوشا به حال لحظه‌ای که پیش خواهد آمد، که در اثر فضاگشایی و مستی، زندگی به تله افتاده از این همانیدگی‌ها جدا شود، و دل من که در من ذهنی گرفتار و بیچاره شده است، به ذوق بیاید و با شور و مستی، یکی یکی همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و بیندازد، و بهار زندگی گل حضورم را شکفته کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که بگوید به تو دل: کشت ندارم

تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

خوشا به حال لحظه‌ای که همه انسان‌ها متوجه بشوند، که هرچه با من ذهنی بکارند، فکر و عمل کنند، مانند خشم، حسادت، رنجش... درد ایجاد خواهند کرد. خداوندا چه لحظه مبارکی است، لحظه‌ای که دل من بر اثر فضاگشایی و



تسلیم باز شود، و به تو بگویم، که نمی‌خواهم همانیدگی‌هایم را که کشت ثانوی است روی هشیاری اول که کامل است، بکارم. آن لحظه بگویی که، بکار هرچه بکاری دنبال تو خواهد رویید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که شبِ هجر بگوید که: شبت خوش

خُنک آن دم که سلامت کند آن نورِ نهاری

خوشا به حال لحظه‌ای که شب جدایی، یعنی شب من‌ذهنی به ما به‌عنوان هشیاری و فضای گشوده‌شده، شب بخیر بگوید. با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه، مقاومت و قضاوت ما صفر می‌شود. فضای درون ما وسعت می‌یابد، و من‌ذهنی کوچک‌تر شده، و شب همانیدگی‌ها به پایان می‌رسد، و نور روز که به‌صورت خورشید درون است، به ما سلام می‌کند. و هشیاری روی هشیاری منطبق شده، و ما به خدا زنده می‌شویم، و این لحظه نزدیک است. خدا تلاش نیکوکاران را ضایع نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که برآید به هوا ابرِ عنایت

تو از آن ابر به صحرا گهرِ لطفِ بیاری

خوشا به حال لحظه‌ای که با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، از ابر عنایت تو، گرم و لطف تو به صحرای سوزان همانیدگی‌ها باران لطف ببارد، و نیروی زنده‌کننده و دم‌ایزدی تمام دردهای من‌ذهنی را شفا بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خورد این خاک که تشنه‌تر از آن ریگِ سیاهست

به تمام آبِ حیات و نکند هیچ غباری





وقتی فضا را باز می‌کنیم، آب باران به‌وسیله زندگی روی همانیدگی‌های ما که مثل ریگ‌های سوزان تشنه هستند، می‌ریزد، و اگر تماماً این آب جذب هشیاری بشود، غبار همانیدگی‌ها، بحث و جدل و دردهای ما فرومی‌نشینند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

دَخَلَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَ عَقَارٍ

ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَّوَارٍ

عشق با شراب و جام‌هایش پیش ما آمد، از آن یار نهان شده برای ما سر مستی پیدا شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

سخنی موج‌همی زد که گهرها بفشانند

خمشش باید کردن، چو درینش نگذاری

موجی که از غزل‌های مولانا و بزرگان برمی‌خیزد، گوهر زندگی و باد بهاری را در جان خزان دیده‌ما زنده می‌کند، و ما متوجه می‌شویم که این لحظه با فضاگشایی می‌تواند لحظه مبارکی باشد. اکنون این موج شادی، و انرژی و آرامش و عشق را باید به فعل دریاوریم، و به جهان بریزیم، و آن‌جا اقامت نکنیم. سخن را خاموش کنیم، چون نمی‌توانیم در سخن، در من‌ذهنی بمانیم. چون هیچ انسانی را زندگی نخواهد گذاشت که در ذهن بماند.

با سپاس

رقیه از اردبیل



«هر کجا بره هست آن جا گرگ هست.»

تا وقتی من خودم رو ضعیف می بینم، اجازه می دم که بقیه روی من نفوذ داشته باشند.

مواقعی که من تو ذهن هستم، مواقعی هستند که من ترجیح دادم بره باشم. بره بودن منه، که باعث گرگ بودن برخی از افراد شده که تونستند من رو فریب بدهند. پس من خودم تقصیر کار هستم و به عنوان بره خودم رو ضعیف و ناتوان حس کرده ام و فکر کرده ام که فریب خوردم!

من های ذهنی دیگر هم البته به قصد کمک به من، بهم کاملاً حق دادند و من ذهنی ام بیشتر تقویت شده است. بره بودن و گرگ بودن از خصوصیات در ذهن بودن هستند. گول خورده و گول زننده هر دو مقصرد و رو سیاه.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۹

فاعل و مفعول در روز شمار

رُ سیاه اند و حریف سنگسار

مرسی

هانیه از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)